

و انسان ، آن آب آتشین ، آن باده را مینوشید
تا از همه عقایدو رسوم و افکار ، لبریزشود
تا از همه ملیتها و طبقه بندیها و قومیتها فرا ریزد
باده ، هرگز برای فراموش ساختن غم و اندوه نبرد
خیام ، میخواست ، غم و اندوه را با باده فراموش سازد ،
چون خود ، نمیتوانست بر درد ها چیره شود
و لی چیرگی دشمن بر خود را می پذیرفت ، فقط این چیرگی را بیاد نمیآورد
ولی جمشید ،
هنگامی که باده ، بر آتشی که در انسان میسوزد ، میریخت
ناگهان آتش از سر ، به آسمان زیانه میکشید
و آتش بودن خود را حس میکرد
و آنکه انسان را از نوشیدن باده باز میدارد ،
برضد انسان است ،
چون گوهر او ، گذشته از مرز است
و همزاد باده است
همزاد آشا یا حقیقت است

بادکنکی پاره پاره ،

بادکنکی که از او خریدم ،
صورت آدمی داشت ، و رنگارنگ بود
و با نشاط فراوان ، تا توانستم در آن دمیدم
تا در آسمان ، هر چه بیشتر ، اوج بگیرد ،
ولی بادکنکم ، در اثر پربادی ، ترکید ،
و بر روی بادکنک اِزهم پاره ام .
عبارتی یافتم که پیش از باد کردن ، حوصله خواندنش را نداشتم
واقسوس خوردم که چرا آنرا دیر دیده ام ،
با خطی چشمگیر ، نوشته بود که :
سعادت و قدرت و آزادی هم ، هرا هستند
و انسان هم ، بادکنکی مانند منست ،
که بدخراه ، نمیتوان هرچه خواست ، در او هوا دمید
انسان ، سعادت و قدرت و آزادی را دوست میدارد
و هرچه از آنها بیشتر در خورد دارد ،
بیشتر احساس بلندی میکند

ولی بیش از اندازه ای ، نمیتواند تاب آنها را درخود بیاورد
هرچه این باد را بیشتر در خود بدمد
شادی پرواز در فرازها یش ، بیشتر میگردد
ولی ، امکان ازهم ترکیدنش نیز بیشتر میگردد ،
توهم در من ، به همان اندازه بادکن ،
که در خودت ، سعادت و قدرت و آزادی را تاب میآوری .
آنگاه در بادکنکِ پاره پاره ،
خودم را یافتم
خودی که بیش از اندازه در آن سعادت و قدرت و آزادی دمیده بودم
وبادکنک را در راه ، با نومییدی در خاکروبه انداختم و بازگشتم
ولی خودِ پاره پاره شده ام را هنوز بدوش میکشم
به امید آنکه روزی ، پارگیها یش را به هم بچسبانم
و با نشاط فراوان در آن ،
در باره ، بدخواه ،
سعادت و قدرت و آزادی خواهم دمید

یادی از استادم

روزی از استاد پرسیدم که اندیشه های تو چه ویژگی دارند ،
هنوز بیاد میآورم که خندان به من گفت :
اندیشه هائی را که میگویم ، اکثراً نمیشنوند یا از شنیدنش بیزارند ،
وروز دیگر ، یا اگرآه ، میشنوند ،
ولی نمیخواهند آنها را بفهمند ،
و آنرا بسیار دشوار و سنگین و پیچیده در فهم ، میدانند
و روز دیگر ، میفهمند ،
ولی میگویند همه اش تکراری و ملالت آوراست
وروز دیگر ، آنرا دشمن قره پك حقیقت که افکار آنهاست ، میدانند ،
و روز دیگر ، مرا بخاطر آن اندیشه ها ، تکفیر میکنند
یا آنها را به جد نمیگیرند ، و خنده آور میدانند
وروز دیگر ، آنها را فراموش میسازند ،
و خط سیاه روی نام من میکشند

وروزه بگر ، آن اندیشه ها ،
ناگهان از سرچشمه ابتکارات خود آنها میجوشد
وروزه بگر ، آنها را بنام خود در بازار افکار ، به بهای گران میفروشند
و نام خود را بلند آوازه میسازند ،
وروزه بگر ، مرا دزدِ دغلبازِ افکار خرد میخوانند

ولی تو در آن روز ، بیاد کسی نیاور که این اندیشه ها از کیست
تا آنها را از شادی ، محروم نسازی ،
و استادم ، هنوز خندان بود ،
ولی در گوشه چشمان من ،
سه چکه اشک ، سرازیر شده بودند
اشکی در شادیِ پیروزیِ اندیشه ها ،
و اشکی برای ماتم از ناسپاسی ،
و اشکی بر بزرگواری ،

چیزی را میجویم که نیست

یکی به جد میجست ،
ولی نیدانست که چه میجوید ؟
از دیگری پرسید : میدانی که چه میجویم ؟
گفتا :
باید حقیقت را بجویی ، چون بی اندازه درجستان ، جد هستی
کسی به جد میجوید ، که چیزی را میجوید
و آنکه با بیشترین جد میجوید ،
حقیقتست که میجوید .
گفت ، مگر حقیقت نیست ، که باید آن را جست ؟
و آیا تنها حقیقت است که بی اندازه جد است ؟
گفتا ، چرا ، حقیقت هست ،
ولی چون بی اندازه ، جد است ،
انسانها ، آنرا زود گم میکنند ،
چون گوهر انسان ، بازیگری و بازیگوشی است ،
و تاب دوام جد بودن را نمی آورد ،

- ۵۶ -

گفتا ، من همیشه آنچیزی را گم میکنم ، که به جد نمیگیرم
و وقتی گم کردم ، آنگاهست که آنرا جد میگیرم
و آنرا میجویم ،
ولی همیشه چیزی را می یابم ، که گم نکرده بودم
و هرگز آنچه را یافته ام ، نه جستنه ، و نه خروامته ام
گم کردن چیزی ،
بهبانه جستن ، و کام بردن از جستجوست
من ، « چیزی » را نمیجویم ،
بلکه میجویم ، بی آنکه چیزی را بجویم
و در جستجو ، گاهی میانگام که چیزی را لابد گم کرده ام که میجویم
و گرنه جستن ، بیهوده است
و وقتی چیزی را که نیشناسم یافتم ، میانگام که آنرا میجسته ام
تا کسی نگوید که بی هدف میجسته ام
پس از یافتنست که میگویم : هدفم ، یافتن آن بوده است .
ولی من ، بی هدف یافتن او ، او را یافته ام
من ، هیچگاه حقیقت را نجسته ام
ولی هر بار که چیزی را ناگهان یافتم
از شگفت ، آنرا حقیقت می نامم
تا یافته ام را ارج بدهم
چون برشم آنکه میانگام حقیقت را یافته ام ، باز میجویم
و از خود میپرسم :
تو که حقیقت را یافته ای ، پس چرا دیگر باز میجویی ؟
کشش به جستجو در من ، بر ضد هر حقیقتی است که یافته ام
جانی که جستن هست ، حقیقت نیست
و جانی که حقیقت هست ، جستن نیست
و هدف برای جستن گذاشتن ، بر ضد گوهر جستجوست

کسیکه برای جستن ، هدف میگذارد ،
از جستن ، خواستار میشود
و آنکه حقیقتی خواست ،
آن حقیقت را نا آگاهانه ، « میسازد » ،
و آنچه را نهان از دید خودش میسازد ،
آشکارا آن را با شگفت ، می یابد

میوه بی تخمه

آدم ، حقیقت را ، بینشی میدانست که باید از آن کام برگرفت
از این رو میوه بهشت را که خورد ، تخمه هایش را از دهان بیرون افکند
و بخدا گفت : چرا در میوه ها ی به این شیرینی ،
سنگهای دندان شکن گذاشته ای ،
تا زبان ، شیرینی میوه را بچکد
و دندان ، از سنگ میوه بشکند
ولی ابلیس میدانست که میوه ، زهدانِ تخمه است
و آن تخمه هارا که آدم با خشم و بیزاری ، از دهان بیرون افکنده بود

- ۵۸ -

ابلیس در زمینی دیگر کاشت ، و بهشتی تازه آفرید
و آدم پس از خوردن سراسر میوه های بهشت خدا ، به بهشت ابلیس آمد
و چون همیشه ، از سنگی که درون میوه ها ست بیزار بود و از خدا گله داشت
ابلیس ، میوه هارا ، بیدانه وی هسته ساخت
و در شگفت بود که چرا میوه های بهشت ابلیس ،
مانند بهشت خدا ، خوشمزه است
ولی بی سنگ است ،
و سراسر کامبخش است ،
و از آن پس ، در بهشت ابلیس ماند ،
او از هر حقیقتی ، سنوالاتش را با تفش ، بیرون میانداخت
و حقیقت را ، میوه بی تخمه میدانست
این بود که همیشه ،
« حقیقت های آماده و بی سوال » را مصرف میکرد
و نمیدانست که سوالی را که میکارند ، از آن حقیقت میروید
و هر حقیقتی ، میوه ایست
که تخمه اش سوال ، آفریننده است
و آنکه تخمه های میوه حقیقت را از دهان بیرون میافکنند
میانگارد که هدف وجود حقیقت ، کام گرفتن از آنست ،
او باغبان حقیقت نیست
و « انسان کامپرست » ، سنگ تراوی حقیقت شده است ،
نه انسان آفریننده و پرورنده ،
و ابلیس ، همه تخمه های حقیقت را که سنوالات باشند ،
گرد میآورد ، که کامبران از حقیقت ، از آن بیزار بودند .

انسانی که يك جنگلست

یکی ، دشتیست خالی ، که در میانش تك درختی ، سر بر افراشته است
ما اورا میستائیم ، چون تك درختِ اورا برجسته از دوهامی بنیم
و دیگری ، جنگلیست انباشته از درختهای تنومند و پرشاخ و برگ
که دیدنشان مارا گیج و پریشان میکنند
و هر درختی ، راه دیدنِ درختِ دیگر را بچشم می بندد
و برگهای پهن هر شاخه ای ، برگهای شاخه ها دیگر را میپوشانند
و غنای او ، برای ما چون نادیدنیست ، ناستودنیست
با گیجی از غنای او ، از شناسائی او دیده بر می تابیم
برای دیده شدن و ستوده شدن ،
باید تك درختی ، در میان دشتی تهی و فراخ بود

خود را نباید خورد

شاید خبر کسانی که به جهان شك ورزیدند ، بگوشتان رسیده باشد
ولی این خبر ناچیز بگوشتان نرسیده است ،
که آنان ، به هر چیزی شك میورزیدند ،
تا آنرا نرم و خوردنی سازند
و جهان ، در آتش شك آنها ، خوشگوار ، چون نان برشته میشود
ولی برخی که شیوه شك ورزی را نمیدانستند ،
انگاشتند که برای شك ورزیدن ، باید در آغاز ، خود را بخورند
بی آنکه برشته شده باشد ،
و نمیدانستند که خود ، سخت تر از سنگ خارا است
و در خود خوری ، همه دندانهایشان شکست
و اکنون گرسنه ، بر کنار خوار جهان ، نشسته اند
و هرچند به جهان ، شك ، میورزند
ولی دیگر ، دندان برای جریدن جهان ندارند
و چند لقمه نیز که ناچویده فرو میدهند ،
معدۀ اشان را سنگین میکند

رندی میگفت :

شاعری ، تواناست

که آشکارا همه را به دین و اخلاق و عرفان فراخواند

ولی در پنهان ، همه را به زندگی ، بفرید

و خود از این شکافتگی گفتارش ، بیخبر باشد

آمیزشِ شک و شوق

از عارفی پرسیدند که عرفان چیست .

گفت : اشتیاق بی اندازه به یافتن حقیقت ، بی هر گونه میانجی

- ۶۲ -

و شك بی اندازه ، در رسیدن به آن
و فریادِ همیشگی ، از اشتیاقِ دردناکش
و خاموش ماندنِ همیشگی ، از شكِ گزنده اش
پرسیدند که چرا عارف ، عشق به حقیقت دارد ؟
گفت : چون عشق ، تاب میانهی نمی آورد
و عمری میان من و حقیقت ، میانهی نشسته بود
و من ، ایمان به میانهی خود با حقیقت داشتم ،
که هر روز ، « فاصله ام را از حقیقت بیشتر میافزود »
با آنکه همیشه وعده میداد که آن فاصله را خواهد کاست
و هر روز با افزایش این فاصله ، دردم بیشتر میشد
و من و حقیقت ، باهم هر دو ، برضد میانهی پرخاستیم
و با عشق به همدیگر ، « ایمان » را از میان بر انداختیم
آنگاه که ایمان رفت ،
« خود » ماند و « حقیقت » .
که در حلقه ای دُ ما دُم ،
در پی هم میدویدند و هیچگاه بهم نمیرسند
و دیگر هیچکدام نمیدانند ، که ، در پی که ، میدود
و شك و شوق به هم آمیخته اند

در انتظارِ رویدادی ویژه

من بکسانی حسرت میبرم که فکری را که شنیدند یا خواندند
در يك آن ، در سراسر دامنه اش ، میفهمند
بکسانی که با منطق و روش ، يك فکر را تا بی نهایت میگسترند
ولی من فکر را هنگامی میفهمم که در برخورد یا واقعه ای ویژه ، برقی بزند
و هر فکری ، در انتظار چنین برخوردهائی در زندگی من نشسته است
تا فرصت درخشیدن در آنانی پیدا کند
و گاهی این فکر ، سده ها و هزاره ها در انتظار مینشینند
تا در برخورد یا واقعه ای که سده ها یا هزاره ها دیگر پیش خواهد آمد
برقی از فهم ، در فضای مغزی چون من بزند
این افکار ، سده ها ، چون رازی خاموش ، لب بسته می نشینند ،
و فقط در نقطه هائی از تاریخ ، لحظه ای کوتاه چون برق در اذهان میدرخشند
و آنگاه ، اذهان را دوباره تاریک میسازند
و معنائی را که به همه ، يك لحظه داده بودند ، پس میگیرند
تا پیش پا افتاده ، و دستمال نشوند

پیوندی دیگر با جهان

روزی شنیدم که متفکری به شهر ما آمده است
نزد او شتاقم ، تا باهم بیندیشیم
او به من گفت :
اکنون تو در باره چه میاندیشی ؟
گفتم که :

چندیست که پیوند من با جهان بهم خورده است
و من درباره چیزی میاندیشم که به هم میخورد
و تا چیزی به هم نخورد ، نمیاندیشم ،
دبرای روشن ساختن این پیوند است که از خود میپرسم که :
آیا جهان کارخانه ایست که نیاز به کارگری چون من دارد ؟
آیا جهان کودکستان است که من را برای بازی کردن به آن فرستاده اند ؟
آیا جهان مهمانخانه ایست که من را چند روز به مهمانی دو آن فراخوانده اند ؟
آیا جهان کشتزار است که من را چون تخمه گندم و ذرت در آن کاشته اند ؟

- ۶۵ -

آیا جهان بیمارستان نیست که من را در آن برای بهبودی یافتن بستری کرده اند؟
آیا جهان ، دانشگاهیست که مرا برای آموختن و پژوهش به آن فرستاده اند ؟
آیا جهان قبرستان نیست که مرا در آن بخاک سپرده اند ؟
آیا جهان میخانه ایست که باید در آن بنوشم و مست گتم
آیا جهان نمايشخانه است که باید نقشی در آن بازی کرد ؟

گفت : اینهمه سؤال را چرا یکجا باهم طرح میکنی ؟

یک سؤال در پی سؤال دیگر ، طرح کن

و در هر يك ببنديش ،

و آنگاه آنرا کنار بگذار.

و در پی یافتن پاسخ به سؤالی دیگر برو .

گفتم : این سؤالاتی را که من پی در پی گفتم ،

همیشه باهم در مغزم طرح میشوند

و همه باهم یکجا پاسخ خود را ازمن میخواهند

و لی پاسخ به یکی ، متضاد با پاسخیمت که به سؤال دیگر میخواهم بدهم

در گذشته ، جهان ومن ، باهم یکی بودیم

و در آن روزگار ، پاسخهای به این سؤالات ، باهم متضاد نبودند

و من در کاستن کشتش و کشمکش میان این پاسخها ست که گرفتارم

چون تا کتورن پاسخهایی که باهم بیامیزند نیافته ام

و جهان منتظر است که بدانند چه پیمانی با او میخواهم ببندم

و یافتن سخنی که پاسخ همه پرسندگان باشد ،

آشتی دادن همه پاسخهای متضاد باهمند

وحدت در کلمه

باریکیِ اشاراتِ شاعر ،
مارا از پهنائی که کلماتش دارند ، میفرید
من و دشمنم ، شبها که گوش به شعرِ سحرانگیزِ شاعرمان میدهم
باهم ، هم آهنگ و یگانه ایم
و روز که آمد ، و با هم به گفتگو می پردازیم
از آن کلماتِ گشاد و فراخ ،
مفاهیمی تنگ میسازیم
واز کوهسارِ رنگارنگِ شعر ،
به دشتِ سیاه و سپیدِ فلسفه فرور میآئیم
و از وحدتِ کلمه ، اختلافِ مفاهیم میشود
و کلماتِ شاعر ، که زبانِ ما را چون مخمل نرم کرده بود
از مفاهیم فلسفی ،
تیز و زننده ، چون خنجر میشوند
و کلمه شاعر که « وحدتِ حال » در ما میآفرید
مفهومِ فیلسوف ، « تضادِ فکر » در ما میانگیزد

ولی این مفهوم فیلسوف ، چیزی جز همان کلمه شاعر نیست
که دامنه اش تنگتر شده است
در زبان شاعر ، کلمه ، غنی از معنیست ،
ولی پر از امکانات ،
ویر قلم فیلسوف ،
کلمه ، برابر بایک مفهوم ،
ولی آن مفهوم برضد همه مفاهیم دیگر، در همان کلمه
آنجا ، غنای امکانات ، قضا ی آزاد برای پرواز خیال بود
اینجا ، میدان جنگ اندیشه ، برای چیرگی یکی ، بر همه
اینجا همه قیل و قال ،
و آنجا همه حال
و ما پشت به فیلسوف ، و رو به شاعر میکنیم
ولی شعرا و فلاسفه ما ، همه رندند
شعرا ی ما ، اندکی از تضاد فلسفی به شعر چاشنی میزنند ،
تا شنوندگان در حال ، به خواب نروند
و آنرا لطیفه و نکته و بذله میخوانند ،
و فلاسفه ما ، فلسفه خود را شعر میکنند ،
تا لشگری از شنوندگان را به شور آرند

چرا همه میخواستند حکیم باشند

هنگامی که در جهان ، فقط اندکی شر هست ،
انسان ، پهلوان میشود
و در برابر شر ، قد میافرازد و میایستد
و با آن پیکار میکند
ولی هنگامی میرسد که جهان ، لبالب از شر میشود
و دیگر امکان رویارویی ، با جهان شر نیست
آنگاه انسان ، یا زاهد میشود ،
و از جهان ، به دور جهان میگریزد
از تاریخ به وراء زمان میگریزد
ملکوت خدائی با نیردانا را میجوید
و یا حکیم میشود ،
و با شر ، زندگی میکند
شر ، ابزار دست یابی به سود ،
یا راه رسیدن به شادی و خوشی میشود
شر ، هر چند بخودی خود زیان آور است ،

برای او ، میبایستی سودمند میگردد
از زهرِ شرّ ،
میتوان یاد زهر برای درمان آسبیهائی که زده ، ساخت
شرّ ، برای حکیم ، بخودی خودش دیگر شرّ نیست
و برای کسیکه توانائی گرفتن دُمِ کژدمِ شرّ را ندارد ،
شرّ ، شرّ است
حکیم ، کمیسست که میتواند هر شرّی را آلت خیر خود سازد
برای حکیم ، در جهان شرّی نیست ،
چون شرّ ، دست افزارِ نیکی و شادی و زیبایی است
ولی « استعماله دادن اهرمین ، به ابزار خود » ،
چیره شدن انسان ، بر اهرمین ، یا بر زمان است
در پهنه جهان بینی ایرانی ،
کسی نمیتوانست حکیم بشود
و اهرمین که خدائی همتوانِ اهورامزدا بود ،
دست افزار انسان نمیشد
و زمان ، که مادر اهرمین و اهورامزدا بود ،
از دسترس انسان ، فراتر رفته بود
حکیم ، نیاز به برانداختن یا کاستنِ شرّها در اجتماع و تاریخ نداشت
از دید او ، فقط با شرّ بود که میشد زیست
و فقط باید آن توانائی را داشت ، که از شرّ ، ابزار خود را ساخت .
و حکیم می پنداشت که این توانائی را دارد
ولی حکیم ، میخوانست تنها برای خود ، شرّ را ، رام و اهلی سازد
و مردم ، که بی بهره از این هنر بودند ،
از شرّ ، راه گریزی جز به جهانی دیگر ، نداشتند
حکیم به این راز پی برده بود
که در شرّ ، برغم زیان آوریش ،

نیروئی سودمند نهفته ،
و همین اندیشه که از برای خوشیودی خودش بکار میگرفت ،
آغاز تفکر اجتماعی و سیاسی را اقتصادی نوین شد
واز اندیشه تابود ساختن شرّ ، دست کشیدند
تا در استثمار شرّ در اجتماع ،
آزادی و آبادی و داد را بگسترند
ولی شرّ ، نیروهائی سرکش دارد
که بندرت میتران همیشه مهار کرد
بهره بردن از شرّ ، بهره بردن از آتشفشان است

جنگ آزادی با آزادی
جنگ حقیقت با حقیقت
جنگ دین با دین
جنگ فلسفه با فلسفه

همه ، از « دین » ، سخن میگویند ،
ولی ندانسته ، از « يك دین » ، از دینِ خود ، سخن میگویند
از « قسمتی از دین » ، سخن میگویند
و آن بخش را ، آن جزء را ، « کلِّ دین » ، می پندارند
و با جزئی از دین ، سراسر جهان دین را انکار میکنند
همه ، دم از « فلسفه » میزنند ،
ولی از آن بیخبرند که فقط از « فلسفه ای » میگویند
و آنرا « کلِّ فلسفه » میانگارند
و آنرا معیارِ فلسفه ، میسازند
و هر فلسفه دیگری را ، رد و نفی میکنند
همه ، دم از « حقیقت » میزنند ،
و از حقیقت هم میگویند ،

فقط حقیقت آنها ، « جزئی از حقیقت » است
که اگر به کل حقیقت نپیوندد ،
دروغِ ناب است ، نه حقیقت نسبی ،
ولی این جزء حقیقت را ، سراسر حقیقت میدانند
و با جزء حقیقتشان ، بجنگ با حقیقت ، بجنگ با کل حقیقت میروند
همه آزادی میخواهند ،
فقط آنچه میخواهند ، بهره ای نا چیز از آزادیست
و گوشه تنگ آزادی خود را ،
فراخای جهان آزادی می پندارند
و با سایر آزادخواهان ، بنام دشمنان سرسخت آزادی ، میجنگند
همه ، پرچم داد را بر افراشته اند ،
ولی آنچه را داد میدانند ،
دامنه ای از داد است
و هرچه پیرامین این داد است ، ضد داد ، با بیداد میدانند ،
و بنام داد ، با دادخواهان دیگر میجنگند
و انسان ، هیچگاه از این بیماری سهندك ، بهبودی نمی یابد ،
که جزء را ، بجای کل نگذارد
و کل را با جزء ، نمی نکند ،
دین و فلسفه و حقیقت و آزادی و داد خودش را ،
بجای دین و فلسفه و حقیقت و آزادی و داد ، میگذارد
و دین و فلسفه و حقیقت و آزادی و داد خود را ،
پایان و پایان دهنده به دین و فلسفه و حقیقت و آزادی و داد میدانند .
از زمانی که شرم از آن دارد ، خود را با سراسر جهان یکی بدانند ،
آنچه از خودش میثراود ،
دور از خود می نهد .

و بیگانه از خود میسازد ،
واز آن ، « حقیقتی عینی » میسازد ،
و آنگاه آنرا ، سراسر جهان و کل میانگارد
و با میانه‌ی آن ،
خود را بر همه تحمیل میکند

از سر اندیشه نقطه وار
تا
بینش گسترده

هر سر اندیشه ای ، آذرخشی است در آسمان هستی ما ،
که هیچ نیست ،
ولی همه چیز را تخمیر میکند ، و آفریننده میسازد ،
که فقط در يك آن ، می پاید ،
ولی ابدیت را پدید میآورد ،

که فقط يك نقطه است ،
ولی فضای بی نهایت را میآفریند ،
که فقط تصادفیست ،
ولی زنجیره پاره ناشدنی و دُما دُمِ ضرورت را میسازد .
که همه از او پدید میآیند ، ولی او ، « نیست » .
چون آمیختگیِ « آن » و « نقطه » و « تصادف » ، هیچ است
ولی انسان ، این سر اندیشه را ،
که هستی اش با نیستی اش ، یکی است ،
میکوشد بگسترده ، و از آن بینشی پدید آرد ،
که آن ، پاینده و پیاپی شود ،
که نقطه ، خط و صفحه گردد ،
که تصادف ، ضرورت و علت گردد .
اینست که آنچه از يك سر اندیشه ، گسترده میشود ،
سراسر آنچه از سر اندیشه انگیزخته میشود ، نیست ،
آنچه در هم پیچیده هست ، میتوان گشود
ولی سر اندیشه ، انگیزنده است
چیزهایی از انگیزشها ، میتوانند آفریده شوند
که در سر اندیشه ، « نیستند » .
و همیشه سر اندیشه ،
هر بینشی را که از آن گسترده اند ، رد میکند
سر اندیشه توحید ،
همه ادیان تک خدائی را رد میکند ،
سر اندیشه حقیقت ،
همه فلسفه ها را رد میکند ،
سر اندیشه آزادی و داد ،
همه احزاب و دبستانهای سیاسی را رد میکنند